

نزه فرزند گرفت و بر بچان آب افکند و مرکب بر تنگ ایشان را نهد و دست مردی دراز کرده بیکت  
 کمر طوس را گرفته و بیکت دست دیگر بگیرد و بفرزاد اسم خدای را یاد کرده و ایشانرا از خستد و زمین بر کند  
 و زمین گرفت طازمان فرزند آمده دست و کردن هر دو را بپسندد و بشکر گاه بردند باز فرزند مرکب  
 جانیده بر قلب سپاه ایران زد و سینه را بر بوسه گرفته و قلاب و اشوب در سپاه افکند و اند  
 کشته پشتهای خفته شکر بر سردار تا ب بقا دست آن نامدار را نیاروده روی بهر میت بنایند  
 یازده هزار کس کشته گردید هزار نفر دیگر خشم دارد پریشان بر قتل خبر از برای کینج و آوردند آنچه  
 گذشته بود شرح کردند گفتند رستم فرزندم نتواند کرد کینج و فرمود که نامه بنام پهلوان جهان  
 نوشتند از آمدن فرزند او ما خبر کردند رستم برخو استه با دو از ده هزار کس متوجه باقی بخت  
 کینج گردید و ساهرا را نشت کرده و سان سپاه دیدند چهل هزار کس کوچ کرده و روی  
 سخاک روی نهادند فاصد میان دو سپاه بجز سنگ مانده در آنوقت از سپاه  
 با با نصد هزار کس بدو فرزند رسید و با د مایق شدند شب رستم بخلای طوس و فرزند  
 روانه اردوی افراسیاب گردید با کینجهم تا بد بارگاه فرزند لاود رستم باش بارگاه  
 برداشته نگاه بدرون بارگاه کرد نظرش بر فرزندش بردل افتاد بند از بندش بر زده در  
 آمد در تنگ اندوی رستم بدر رفت روی بر کینجهم کرد و گفت پانصد سال از عمر من گذشته  
 است هرگز نترسیده ام بر سر دیو بغارتا ر یک رفتم و ترسیدم از دیدن این  
 دل بر من طبع بد ن گرفت بنداری که کرشاسب زنده گردیده است ای کاکا رسن با این  
 بچا کینجما در رستم بر کشته بند خانه آمد و چند کس را سر بریده و آن دود لاوده از سینه

نجات داده بر شمشیر باردی خود آمدند چون روز شد افراسیاب را خبر داد که رستم  
 پشیمان برده است فیروز فرمود تا طبل جنگ بنوازش در آوردند اما در سوزن اقباب  
 دور یای تیر و تیغ بقصد جان یکدیگر در آبرسم میمند و بسره و قلب جنباج و ریخته و کیمین گاه  
 آرسه کردند و پیران رستم بر سر که کارزار افتاد که آیا که آنگ سیدان و پهلوان دولت  
 بر سر که سایه افکند و قبای بخت بر قد که راست شود که افراسیاب مرکب خود و خندان  
 شادک را بخدمت فیروز دلاور فرستاد فیروز مجلس و مسلح شد و برنگا و نشست خواست که  
 متوجه میدان شود از پیران پرسید که نشانی رستم این بجوی که او را بشناسم پیران  
 گفت قوی بیگل و بلند قامت است اسمی چون کوه ابو قیس کلکون خندان پیر بیان داد که <sup>پوشیده</sup> <sub>دو</sub>  
 سفید بر بالا خود سرانند و ز کشیده مثل اژدها تیکه اگر دهن باز کند عالم را بدم در کشد ای نادار  
 از وقت پشش که او بسیار از آن دیگر نمیدانستند که کردن کردن کشتانت فیروز چون نشانی  
 رستم پرسید و مرکب رانده روانه میدان شد و نبرد میداناری بجای آورد تر جانان  
 با خود اسیراه دشت نمره بر آورد که ای سپاه ایران دینت با شید که این جوان دانا و  
 شاه است و نظر کرده بچنگ کسی سر فرود نیارد مگر رستم نال او را خبردار کند که میدان  
 آید و اگر قبرسد از گنا هوش بیگذرم ابراز گذاشته هر گجا میجو اید برود کجند و گفت  
 آگاه سازید بیاید که دشمن در میدان طعنه زبان کشاده است کیوتیز و پهلوان جهان  
 رستم در آمد رستم گفت چه هراسان شده اگر فیروز را بیک سینه رفاک نیندازم رستم  
 نباشم پس بر تو است خندان پیر بیان پوشیده مجلس و مسلح گردید و پیش رفته

پسر سوار شد و بر قلب سپاه آمد چشمش در میدان به فیروزه شیر شاه افتاد رنگ انداخته پهلوان آن  
 بدرفت برادر ستم زاده در پهلوی رسیم ایستاده و بد از نگاه بیگانه غیره زودلا در کرد بخش زد و کوفت  
 گفت ای پهلوان جهان امروز رنگت زد و کشت گفت ای برادر پانصد سال از سهر من گذشته است  
 ایچ دیو دودلا در روزت من کشته کردی بند اگر دو باره نهصد هزار کس در برابر من آمدی سرگر



در ایشان بکنده بر اسب در دل من اثر نکردی چون چشم من بدین جوان افتاد لرزاه بر بدن  
 من افتاد که خود را نمی توانم نگه داشت تا کار من با این پس بجای رسد بدارم که سام  
 در میدان ایستاده است با مهر و شیر دل به حال میروم میدان معلوم نبت کز آن

دست او بجات یلم اگر براد غالب شوم آسیاب سیدان حاضر کن بشکرانه اینک چنین دشمنی را از پا  
 در آوردم اگر گشته شوم علم مرا سر نخون کن و بارگاه مرا آتش زن و دوازده هزار جوان مرا بردار  
 و سنج سبستان شود دعای مرا بران برسان که ناموش خود را برداشته سوجه بند شو به که فرزند  
 در بند است در ایران کس دیگر حرفت او نمی شود افر آسیاب قمر کن تمام ایران را خراب خواهم کرد  
 و مگر خود کسید من بجان می کنم که در ترکستان چنین دلاوری بهر سده تا باز ملک چه شجده بخیزد  
 این بخت خویش فرخنده پیرا میبیدان راند چون بزد یک فرزند رسید از آمدن خود پنهان  
 گشت اول از دور دیده بود حال که در نزد یک آمد آن یال و کوه پال و آن چست و چالاکه را امان  
 دید و سخن سالی خوش از دماغش بیخورد در آوردم رستم جبران ماند از صنع خدا که چنین دلاوری  
 آفریده است معاینه سهراب را بدان طس برقی و صفت دیده بود رستم از دیدن فرزند خود  
 گردیده بود فرزند مرکب بر آنجمله که ایدلاور اگر تو بگسرب آمده دست و بازو بشا و اگر سختی  
 داری بیان کن این مسد که کارزار است رستم گفت بگرب تو آمده ام فرزند گفت که نام تو  
 چیست خواهی که باز نام خود را پنهان کنی ز سبده باز بخاطر شش معاند سهراب آمد جواب  
 داد که من رستم نام دارم فرزند رستم را پسندیده گفت که هر چه حرفت بگو درند و حقیقت صد چندان  
 بوده است خوشش دلاور است و گفت بارالهما سنوز اول جوانی و معرکه ارانی منت خدا را

مرا از نشو این دلاور را در آنجای دار

ریزم نمودن بر زو می شیر دل و کتف رستم را شکستن و سر گذشت داستان

در آلهام و انوار فرما که در زیر کوی فلک چنین دلاوری ندیده ام هر دو دست قبضه شمشیر چاچی  
کرده بر رسم تیر باران کردند تیر در ترکش ایشان نمانده دست قبضه نمود و آ کرده بر قبضه سپر  
بید بگر گرفتند تا دست محمود ختم گردید هر دو دست و پنج بی دراز کرده مکر در میان هم گرفتند  
و در پشت آب بنیلاش در آمد بجای آب خوانا سب در جگر هر دو دست رستم گفت ای  
نامرد کعبان در زیر پای بولا گشت رسیدند بزرگ گفت تو از من بزرگتری و رزم بسیار دیده  
به روع که تو کوی چنان رزم کنیم رستم گفت سه محمود بر قبضه سپر من زن و من نیز سه محمود  
قبضه سپر تو نیز ختم تا به چشم که خدا بکرم میدهد بزرگ گفت که تو اول محمود را کار فرمای رستم  
گفت که هرگز پیش دستی نکرده ام پس رستم سپر کشید و بزرگ دست کرد محمود -  
صد سزا بر بوده تا ناگویان و عربده جویان بر او در رکاب است ایستاده از روی قوت  
فرد گوفت رستم بنداشت که گویای عالم را در رسم نور دیده بر قبضه سپر او فرو گرفته  
است با شنگ از دست دیو سفید زود نموده اینجا بر سر او نیامده بهلوان اندک لرزید  
عمر و از دهن سپر برداشد برکت رستم آمد که استخوان شانه او زرم شد آه از نهاد رستم بر آمد و عالم  
در نظرش تیره و نار گردید رستم خواست که دست خود را بچاکت در آورد متوانست که شانه او ناگوار  
شده بود گفت چه کار کنیم که دست من کبر است ای فلک خرم را در دست بزرگ زاده ربون سخنان  
در آن فکر بود که دید آن دلاور نعره بزد و در سبده گفت بجز ای رستم ضرب عیب بودیم را  
رستم گفت ای نام دارا سب من نشناخت و زبونی میکند خود نیز کرسند و تشنه ام  
بکرم از دست تو گرفتارم دو محمود و بکر مانده اند تو تا فردا صلت میجویم تو هم بر کرد

شب را آسایش کن فردا در سرزدن خورشید <sup>چون</sup> بر سر کبر هم ناصدا بگدام در برزد دیده که رنگ  
از رخ پهلوان بدرفته داشت که اناری بود رسیده گفت از من صلت بجوای اگر ندیم بی عروزی است  
و اگر هم کیم مثل تو دشمنی را زبون کرده باشد اما آن دادن کمال بی عفت است اما چون تو دلاوری  
بی عروزی است برزد بجای خود برکشند در رسم قیمت <sup>دست</sup> دست با عرض تمام و دماغ خشک بقلب  
آمد کجسر و دلاوران دیدند که رنگ از رخسار رستم رفته شاه پرسید که چرا رخت متغیر نگشته  
گفت ای شهریار پانصد سال از سر من گذشته و بسیار دلاوران دیده و بزرگ کرده ام و پادشاه  
بجاک هلاک فکده ام و چپین اردانی مرا کسر و کار بقتاده است با او همه خبر به رزم کردم  
و از بس خون در جگر مگردیدم راضی شدم گفتم هر کدام سه عمود بر تبه سپهر هم بزیم بعد دادنا  
ساز مرا سخت با خون ویرانک از جنگ اورا شدم اما وعده بفرزاده ام دادم که  
که دیران کسی بزاری نتواند کرد اگر فرزند اینجا میبود تعلیم چند باو میدادم شاید که با خون و  
بیرنگ بر او نظر یابم که دیگر هیچکس با او برابر بری نمیتواند کرد که پهلوانم بزرگوار گفت که سیر میان این  
کن و مرا همیشه ساز چون چشم کجسر و دلاوران بر شانه رستم نهاد بند بندشان بزرگوار  
دیدند که شانه پهلوان زخم گشته و سیاه شده سپاه بر سر زد که رستم بدین پهلوانی در دست  
زبون گشته دیگر کرا قدرت است که سر راه براد تو اند گرفت رستم فرمود قیل اهر من کرشانی  
بیاورید و مرا در هماری گذاشته متوجه سبستان گردید و پهلوانان در فکر کرکتن بودند که  
وقت دلاوری از در بارگاه درآمد و کسر فرود آورده پرسیدند که از کجا میبائی گفت از  
پس فرامرز زرده فرسنگی فرود آمده است رستم خوشحال شد همه ابراجان خوشحال و خرم

کردید ندانستم گفت برو فرامرز را بزودی برگزیده بیاور پس او برشته احوال را بفرامرز عرض  
 کرد فرامرز مشیر دل سوار شده آمد بدربار گاه رستم فرود آمد چشمش بر نهتن افتاد سلام کرد و دیگر



رنگ از روی پدرش بدرفت و دست خود را حمال کرده احوال پرسید هر چه در میان او بود  
 گذاشته بود میان نمود همه را خاطر نشان فرامرز کرد و گفت ای فرزندان اگر تویی آمدی طاکر بخته میرتم  
 فرامرز گفت فردا هر چه من بگویم تو هم بگو و خبرش سوار میکردی و نقاب بسیار میزدی او



خواهد پرسید چرا قناب انداخته کرد لا در در روز دستم نیستی بگردلا و در روزم دستم نداری دارم او  
خواهد گفت میان من و او چیزی نگذشتند بود بگو چنین چپستان همه را خاطر نشان او کن فراز بر  
همه را نسبت کرد

و استان جنک نمودن فراز با برزو و دسب برزو بود ارج رفتن  
و گرفتار شدن برزو بدست فرامرز بنام مردی و بدون  
او را بسیار و در بند کردن و کیفیت او

اما آنست را که ز بنده تا که نیز عظیم و عطیه بخش ممالک عالم قناب فرین علم ز اینت خسرو  
بر آن سپهر منوری بر افروخت روز دیگر که مغل بن ملک تخت را شست از بیای  
استما ز دیشل هر روزه قمر ز لوح فرود در بر آمدن قناب بقصد جان بگرد آن و در سباه  
میمنه و بیره و قلب و سلاح و صاعقه و کین گاه اگر استند اول کی که اراده میدان نمود برزو  
شیر دل بود مرکب بر آنچه چون از دمای آتش نشان بیدان در آمد خرد شید بر سپاه  
کنخسرو که جان دلاور در روز امینو <sup>بهرت</sup> هم که از پنجانب فراز شیر دل خوش را بر آنچه  
سرا راه برورد گرفت بر زو پرسید که در در روز در لپی ست و در آنچه قضیه پیش آمده  
که بیدان نیامده است گفت من عاق دلاور در روزم گفت بس چرا قناب انداخته  
در این صلیحت دیدم که قناب اندازم بز تو معلوم خواهد شد گفت بس در براق حالت  
اگر تو نه در روز در میان چه گذشت بود فراز مقدمه را از اول تا آخر گفت برزو  
بر آفتاب که هر که میخواستی دست بدستت هر دو کرده فراز گفت تو کز برت من



زود تو عرض از من بگیر تا دیگر نوبت تو رسد بزود ما دار سپر را بسر کشید و هند بر ابر سپر  
پنهان گردید سپری داشت آن کزیده سوار آسمان رنگ و این کردار همچو دور  
فسر بود پرزبانوت و لعل و کوه بود پس چنان سپری بر سر کشید که فرامرز شیردل  
از آن سر میدان رسید نماند و غروشان و برد و پله رکاب راست ایستاد و محمود نه  
صد من را فرود گفت و بر قبه سپر بزود که علم آتش از قبه سپر و کله محمود بروی فلک بلند شد  
و عالم در نظر بزود تیره و تار گردید و دنا خوشش از دماغ او شعله کشید اما بر روی از خود گذشت  
چون نوبت بر زور رسید گفت ای پهلوان تو هم محمودی از دست من بگیر و نوش جان کن  
فرامرز سپر فراخ دهن بر سر کشید و خود را بجهان آفرین سپرد و در نه دل بدرگاه بی نیاز بناید  
که خداوند اهراده دست اینچون زبون کرد آن دو پیش پهلوانان شرمند و مبارز که بخت آورد  
رایاری کرده و بزود ما ای کویان رسید بهمان محمود بیکه رستم را بضر ب دست سر اسب  
بود و شانه آهنگته بود و در وقت فرود آمدن محمود دستش را از خنجر اسب سلی گشت سگداری  
خورده و دست هم بزود بسور فراخ در آمده بنده بسر در آمد از لنگر خود محمود می گفت نتوانست  
به زمین افتاد تا آمدگ پیش دستی کرده از جای برخیزد فرامرز بشیر دل فرصت کرده و گنبد را  
اندیز زمین حرکت در کرده چله بجانب بر زود خنجر هفت حلقه کند بر بال و کوی پال بزود  
بلند کرده فسرها هم ز عنان حرکت را کرد ایند افراسیاب چون آسمان را بدید هو مان  
و بسه را با سی هزار مرد بیاری بزود فرستاد که شاید او را خلاص کند هو مان با سپهر کسی  
خود را بفسر اموز رسانید و دور فرامرز گرفتند زواره هم با ده هزار کس بیاد می فسرها اموز رسانیدند

و پسران نیز خود را بنیادهای او رسانیدند و پاهای پسران بر زور از دست فرار گرفته آمدند بر شمشیر صدمین  
 ماه کرده بر آن بنیادهای خشت و برهنه از طرف راست بدر بردند چون پیش گنجینه آوردند چشم



و پسران نیز خود را بنیادهای او رسانیدند

طرف دلاوری نهادند وضع گسرس مردان دید رسید که ای جوان پدر تو کیست  
 پدر ندادم شاه نسیب داد که سر این بر زور از بدن جدا کند و منم گفت همیشه با درود تو از این چنین  
 هم میسر شد او در این سپار تا من او را ادب کنم و در ادب سپاسان بخند کرده گفت

- شود بعد از آن دیوان اورد بنام و ما حوال او بر رسم کتبه دگفت اور قصاص میگردم شما بخا ط  
 شما اور بخشیدم هر ادرای نیت چنان کن رسم فرزند اطلبم زده هر زود لاورد سپرد و کتبه فرزند  
 برداشته منوچه سببان تو و او را در ارک سببان بدیند کن و هر چه خواهد پیش او جباکی او  
 کتبه چنگی که گذرام نام دارد شب روز در پیش او باشد تا او دلگیر نشود و هو شبا با شس که اگر  
 ارند نجات یابد دیگر حد سبجو نو او را نتواند گرفت فرزند برود ابرداشته روانه شد و او را  
 در ارک سببان دیند کشید و افراسیاب کربنجه بجانب توران بدر رفت میآیند تا جنگ  
 رسیدند در رود چون سپاه را دید از فرزند پرسید گفتند که در دست رسم گرفتار کرده مادر  
 برود چون این خبر شنید سر خود را بر منگ کرد و بر فراسیابید کاروانی بجانب ایران میآید با  
 کاروان همراه شد بجای کجسر رسید و بجهت مد فارسی بود روز هشتم برود بارگاه کجسر و پیاده  
 بود که جمعی نموده غوغا برآمد و شهر بر سرخ رود داد و بنزد چشمش بر یک ولاوری همتادک  
 مرآه لکون نشسته میان کوهی و دست خود را در کردن جایل زده از یکی پرسید که  
 این ولاور کیست گفتند که کرود بن شهر غریبی باور برزد و گفت بی غریم و از جای دور آمده ام  
 گفت این جوان پهلوان رسم است و پهلوان را ایران گفت دست او چه سنده است  
 گفت بر زو نام ولاوری را افراسیاب بجنگ افراسیاب دیند کرز کران گفت از ناگت  
 مادر برزد و گفت اسرار چه کردند گفتند اسرار پسر او میدان رفته و اسب برزد بر  
 سر آمده فرصت کرد و کتبه بر بال و گویا برزد از خدمت او را بجز دست شاه آورده شاه  
 میخواست او را قتل رساند رسم تمام کرد که این را بمن بخش شاه او را بر رسم بخشید رسم





اورا بر سر راه فراموش کرده اورا بسپان برود و در ارک در بند کشیده اند تا برستم دستش خوب  
 شده برود بسپان و آنچه خواهد بود بگذرد را خاطر نشان او کردند قافل بسپان این میرفت او  
 تیر روزانه بسپان شد تا بشهر بسپان رسید چند روزی در آن شهر بود روزی دو بازار زرگرانی  
 جو هر فرد شیرادید گفت یکدانه لعل باو بفروشم از جبهه خرمی لعل را چون آورده دیدم پیش جو هر  
 فردش بر زمین نهاد چشم برام گویا فروشش چون بان لعل افتاد چشم او خیره شد گفت ای مادر آن  
 میفروشی گفت آری برام پنجاه تومان آن لعل را خریدم از او پرسید که از کجای آن شهر را گفت شوهر من بود  
 که بود و در دریا غرق شده چند دانه گوهر از او باو کار داشتم اکنون که ضرورت است میفروشم  
 برام گفت دیگر داری گفت آری برام گفت با او از در آن شهر در آیم شاید که جو هر چند از او  
 بگیرم گفت ای مادر من زن و بچه دارم تا ششم شش خواهر من هستند بیایند بخانه من و در ارک  
 بیایم و زن خبیث است با من شناس است که رسم او را بداند لاری برز و نام بخشیده است که شب  
 در روز پیش او ساز می نوازند از برای تو میاورم که ساز بنوازند و در دانه که داری فراموش کردانی  
 شهر که نام برزوشیند چنانچه شد همراه میاید تا بخانه او رسید برام نیز خوش شد کس فرستاد  
 تا کلید ام چکی را آوردند ساعتی از برای شهر و قصه خورده و گریه کرد در آن وقت زهره گفت که برنوا  
 در خواب کرده ام اگر بیدار گردم مرا نپند هر من گند ما در برز و گفت رفتی و دیگر بار زود پیش  
 من بیاید که من غریم و دل غریبان <sup>نارنگ</sup> بیاید و سخنه لایق تقدیرم بختری ارم اما بخین او را افراسیاب  
 برز و داده بود و برز و باورش داده بود او را بگذرد ام داد و دختر <sup>آینه</sup> بخش کرده پیش برز و آمد  
 و برز و بخش که گجا بودی اگر است بخانی بعزت خدا که رسم بیاید ترا بختن و رسم و دیگر پیش

من نیا کلندام احوالات را تمامی شرح کرد و گفتم اگر باور نداری کسی بخانه بهرام جوهر فروش  
 بفرست برزو گفتم که چون زنی بود گفتم اگر زن بنده بالا خالهای موزون بر اطراف رو داشت و بسیار  
 کربان و مالان بود و بختری بین داده که خسران عظیم است برزو گفتم او را تا شاکم چشم برزو که  
 بر انختر افتاد و او را شناخت که بے مهابه پهلوانا گریه گرفت خو است بدان ساز و کلندام فصد ه  
 انختر را پروان آورده در پیش برزو گذاشت کلندام گفت پیشبردل اگر بخوای خود را هلاک کنم مرا  
 رستم بشما بخشیده است و کثیر تو ام از من <sup>تجان</sup> ساز برزو گفتم زنی و چشم را از ما فاشس کردانی کلندام  
 قسم یاد کرد برزو گفت از آن مادر است که بجلاهی من آمده است پیش او برو با او صحبت دار تا فرصت  
 دار بگو فرزندت سلام میرسان و انختر را شناخت بگو برو در شهر سه اسب و یراق و زمین و سه دست  
 اسلحه بخر مانده شب در پای فلان برج نهادار داد و تو بد استخوان رویم و اسبان سوار شده  
 بجانب توران رویم و من ترا بانوی جسمم خود کردانم کلندام برخاسته پیش مادر برزو آمد  
 و او را طاقان کرد و ساز بسیار نوحه نداشت خواب شد و سهر در پهلوی یکدیگر خوابیدند  
 کلندام هر چه برزو گفته بود بعضی شهر در مانید کلندام خوشتر شد چون روز با بهرام قدم در بازار  
 نهادند سه اسب و سه دست سلاح عزیزند و متوجه ارگ شده خود را بکلندام رسانیدند  
 سو مانید و داد کلندام پیش برزو آمده بندای او را سواران کرده و سبده از دست و پای پهلوان  
 برداشت و اندن ان پروان آمد تا پای برج آمدند گنبد بر گنبد برج بند کردند و فرود آمدند و بر آ  
 در راه آستند و بر مرکب نشسته جلو مرکب را کردند و متوجه توران شدند اما چون تمام کردند  
 فراموش گفتم چند روز است که از برزو خبر ندارم او را به چشم برخواستند بر نندان آمد که در راه بر نندان



برخورد و او را غنیمت زدید پرسید که چه حال دارا گفت پہلو ازاد ہ برزو را برده اند آہ از خدا و فرامرز بر  
 آمد دنیا در نظرش تیرہ دنار کردید کہ جواب رستم را چہ بگویم بر کشتہ باہزار جوان کسبمانی سوار شدہ  
 سویشہ روز اسب برزو را بر کشتہ ایغار نمودہ اما برزوی شیر شکار مرکب میراند با کلہ ام



تولوزادہ . از کتب تارخ

دبا در خود نار شبانہ روز چہارم برداشتہ کورہ رسیدند برزو مرکب را بر بالای پشتہ راند و دید کہ گرد  
 نمودار شد بعد از مدتی کہ با دخیاطی کردہ کربیان خود را چاک نمود علم از دماغ پیکر رستم نمودار کردید کہ در  
 زیر علم خورش میراند برزو شناختہ بر همچو زرد ماد برزو گفت فرزند چہ را بر عجز وی گفت ماد در فلک  
 با کسر زاع کرد از بند فرامرز خلاص شدیم حال این ولادہ کہ در پای علم میباشد رستم است کہ

شایع اورنگ مستقام حال بدتده شادای پشته قرار گیرد تا من این سپاه را بر هم زدم هزار دود نظرش  
 پیشان نهاد بناداران گفت در بالای این کشته قرار گیرد دیگر کن گفت برو به من که این سواران کین  
 خبری معلوم کرده گر کین مرکب بر پنجهت و نیز یک پشته آمد چشمش بدلا در دوران برزده نهاد  
 از آمدن پیشین شرف است که بر کرد برزده اده شمشاخت گفت کجا بودی گر کین گفت ایدلا در  
 خبری معلوم کنم حالا راید بر شتم خبر برستم برسانید برزده گفت ترا که گذارم بروی دست کرده کمان را  
 پروان آورده تری در کج کمان گذاشت در مانوده بر سینه اسب گر کین آمد که از کاشش بدر رفت  
 گر کین با مرکب در رسم غلطیدند و از پشته فرود آمده خو است که سر گر کین جدا کند شهر و مانع شد  
 اده است بر بالای پشته بر دستم گفت گر کین را بجای پیش آمده که بنا بر زده برادر رستم اسب چنان  
 برابر شد آمد چشمش بر برزوی نامدار هشتا در رنگ از رویش پریده گفت ایدلا در از بند فر هرز  
 چگونه باقی گفت خدا مرا نجات داد بر کشته خبر از برای رستم آورده آه از نما و رستم بر آمد که ابا  
 بر سر فرامرز چه آمده باشد که خلاص شده آبا کار من و او چگونه شود برزده مرکب از بالای پشته  
 برزیده بر رستم نیز چشمش را چنان دیده پیش آمد چشمش بر چهره مردانه برزده هشتا و طرفه از دمانی  
 بنظر د. اورد در رستم گوید که پانصد سال از عمر من گذشته بود چون برزده و دلاوری سر راه  
 بر من عرق بود رستم گفت ایدلا در از بند فرامرز چگونه نجات یافتی چشم رستم در بالای پشته  
 برزده بگذرد نام نهاد که پیر از بخشید و آن ذکر شناسخت پرسید که ای نابکار تو برزده را خلاص  
 کردی گفت ای پهلوان من کناهی ندارم این مادر برزده است بصورت جوهر فروش آمده  
 ادر چشمش کرد برزده بر رستم کرد گفت ایدلا در تو کس پهلوانی مینمائی بازنی چگونه میگوئی من

در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

کوردا  
 کوردا

شانه ترا شکستم و در برابرش ایستاده ام با حسن کسوف بزین رستم سرخس را بر گردانیده برابر برز و آمد  
 خوش آمدن آن ب نظر در آورد برز و رستم هر دو بهم حمله کردند بر رستم نظر یافتند تا آنکه شب نزدیک شد  
 رستم گفت برگردیم شب اسبش نمایم باز بر رستم آمده برز و نمایم تا به پنجم خدا بکدام خواهد داد برز و  
 گفت من خیمه و سرگاه ندارم با تو برز میگویم تا خدا ببرد که خواهد بود رستم گفت من از برای تو طعام و سراب  
 میفرستم چون بیارگاه خود آمد فرامرز با هزار سوار از دشتبال رسیدند از اسب زیر آمده بهارگاه پیشش  
 در آمد چون چشم رستم بر فرامرز افتاد خون در دل رستم بجوشش آمد گفت ای ناچار برز در آنچه کردی گفت  
 شب بدستیار دختر چنگیز ز مادش از بند سجات یافته گفت ای نامرد چون برز و آمدن آن را دیدند  
 داری می پیوری و از حال او فاضل بشوی که او سوار کرد و حال از دشتبال بچوان هزار کس برداشت  
 سیار تا زیاده بردست داشت که بوزن معناد من بود برداشت چهار صد تا زیاده بر سر و گفت فرزند  
 زد کوز بر خفا است سر خود را برهنه کرد که کار شده چون سراسر این را محو ای گشت رستم گفت آن  
 مقدار نیست که هزار نفر برداشت از دشتبال بچوان آمده است اگر چه با ده هزار کس بیایند حرف او نمی  
 شود می خند اسبی ساخته بود که او بچو گرفتار شد حالا من سر هفت منم فرمود از بلخ من برای برز و  
 طعام و شراب ببرد و کرکین را هم رستم اینها سس نمود و طعام کرده عرض نمود رستم گفت این طعام را  
 باید تو از برای برز و بیری کرکین بگردان گفت که برز و بر رستم بیاد نه میکند و ایران جنس را سب خواهد شد چشم  
 آنت که رستم در طعام برز و گنیم که او خورده رستم و ایران بنان از دست او بیرون روند نیم شغال ز بهار  
 زیر بختن داشت بیرون آمده در میان طعام و شراب برز و بخت و سر پوشش را بر روی آنها نهاده  
 برداشت و برز و برز و آورد برز و دید که رستم طعام و شراب از برای او داده خواست که دست

خود

بسیار

هر که

دراز کند و از آن طعام بخورد که دیدگوری میاید و تیری بر پشت او زده اند بر زود رسم تیری بر کمان گذاشته  
 از برای بر صفت رها کرد بر سینه کور آمده در هم غلطید بر زود از جابستن کرده بر سر کور آمده و سر او را جدا  
 کرده که دید سوار می نمودار شد و نسیب بر جانب بر زود که چرا پهلوانان را کشتی در میان جوانان  
 چنین رسم شد بر زود نظر کرد که مچشم بر زود آمد از زود پرسید که پهلوان چه کسی بر زود گفت رسم بر زود  
 دلاوری چون نام بر زود شنید خود را از اسب بر زمین انداخت و در دست و بر پای بر زود افتاد گفت  
 روپین سپر پران دیده ام بر زود گفت در اینجا چه میکی گفت با دو هزار لشکر آمده بودم هزار جان  
 من فدای تو باد چون خستلاص شدی بر زود احوال را شرح نمود گفت حالا بیاطعام رسم ارسال داشته  
 است صرف نمایم که بیارند و کرسند ام روپین آمد نشست و طعام در پیش آوردند چشم روپین  
 بر طعام با کیره نهاد بر زود گفت امروز تا اینوقت بار نتم جنگ نمودم هیچکدام بر یکدیگر غالب ننشدم هر دو بر  
 کشتیم و این طعام را از برای من فرستاده است روپین گفت از این طعام نخورم و ترا هم ننگذارم شاید  
 زهر در طعام کرده باشند بر زود قسم نمود که رسم سه ساله رفعت اقلیمت در روی زمین  
 چون آن دلاوری نیست او هرگز چنین ننگذ گفت یک مرتبه نوشانه او را کشتی و حالا بگردد است که  
 با او بزودی کنی خون در سبک او کرده از دشمن فاسل شود روپین سکی همراه داشت مرعبر برداشت  
 که پیش سگ انداخت خوردن و جانبدار آن سگمان آه از نهاد بر زود بر آمد سر و پای بدان طعام خورد  
 که در این وقت خیمه و سر راه روپین رسید بر سر پا کردند و طعام و شراب حاضر کردند آنها  
 شب تا صبح میخوردن نشسته چون قناب سیر زود از سر اعراض سوار شده دو هزار گنسی  
 روپین صفت کشیدند رسم نیز با نامداران صفت او است بر زود با درشش صحبت کرده که با او

دنيا جاي بخت است که هر کس آید خواهد مرد اگر من و دست رستم گشته کردم از برای من بیدار  
خود را با دای خویشتن این بخت و مرکب بیدان راند و نه اینجانب رستم نیز از گشت بفرزند و نبار  
و نادبغایه نبت هرگز چنین دلادری ندیده ام اگر در دست او گشته کردیم بر کرده با او مصافح کن  
که کسی حسرت او نیتواند شد پیش از او صبت نموده خوش برامیدان راند بر تو را چون چشم بر رستم  
افتاد گفت ای نوجوان مرد هر کار بکن در دنیا کرده بنا مردی کرده و دلبران را بد نام کردی هرگز کسی با  
کار اینچنین نیکند که تو کردی کارهای تو دروغ بوده است که میگوئی دیو سفید را بیدار کردم و با او جنگ  
کردم که بکنید رستم دیدم او در خواب گشت از برای من رستم در طعام کردی و فرستادی بلکه من خورد و  
بودم آه از جان رستم بر آمده گفت ای بزرگ میگوئی بعزت خدا که خبر این معاد ندارم بزرگ دست کرده  
کمان از قریب بس در آورد و بید بگردان کردند و بگردن ترکش ایشان نمانده دست بر دست نمودند  
چندان شمارک هم گرفته که دستهای نمود ختم کردید دست برکنند ای بجان کردند بر بال و کوبال  
یکدیگر انداختند و غلمان کا در بر کردند چندین زور کردند که کندا پاره پاره شد بعد از آن دست کرده  
که در بجزیر یکدیگر گرفتند و زور در آمدند هر چند زور کرده که اگر بر کوه ابر زور کردی ناب نیادری دست  
او را از پشت بن بر کند و بر زور هم تو نیست رستم از پشت خوش حرکت دهد در آنوقت فراز کرد  
پیش رانده که ای پدر جنگ این پسر را بمن و اگذار رستم در غضب شده بر گشت و دوسه نازمان  
بفرامرز تو هست که ای پسر دولت این همه از دست تو میگویم خون در جگر من کرده و مرا بیک خود در نمی  
کردی چون تو با او برابری توانی کردن پس رستم گفت ای دلدار در تراستی بخدا ای که پرستش میکنی  
که نام و نسب خود را بمن بگوئی بر زور بر آشتی <sup>تای پیام</sup> گفت نیز ای دلدار بجای بوسی میکنی در میدان جای

سخن گفتن بیت ترا نام و ترا من چه کار است بیک نام و ترا ادکس نیز سدرستم گفتند از اسبان  
 فرود آمده گشتی کبریم پس هر دو از مرکب بیز آمدند و بر کریمان هم چسبیدند و بتماشش در آمدند تا شام



کردید فرمود تا سعل بسیدان آوردند و طعام و شراب آوردند هر دو با هم طعام و شراب خوردند  
 باز برخواستند و تماشش کردند تا صبح شد گفتند تا سه شبانه روز گشتی میکردند تا صبح روز ستم هر دو بیک  
 آمدند رستم رو به آسمان کرد و شک از دیده آوردند که دید و گفتند بارالها هرگز در دست مرا چنین  
 نه بوان بخردی بارالها اگر من در دست این جوان گشته شوم ایرانبان و بزرگان ایران خار شوند مرا از دست



این بزرگ زاده بخت ده از آنجا که شغفت الهی زور رستم زیاده کردید اما بزور سورا بر کشت رستم خدا  
 زور آورد چنانکه اگر بر کوه زور آوردی اورا پس شادی که رستم چهارده قدم بر عشت دو سه زور  
 کشید که رستم بدان پہلو از زانو در آمد رستم نام خدا پرا برده اند بزور قدر است کرده اورا خالص  
 از زمین بر کشند و در بالای سر برده بز زمین زد و بر سینه او نشست و دست بقائمه خنجر ابدار  
 کرده خو است که سر او از قلع بدن جدا نماید که مادر بز و از آن بلندی تاخته فریاد بر آورد که پسر  
 سزب رگشتی این را هم میجو ہی بخشی ای حق تاج بخش دسته باش که این پسر دلاور فرزند سزب  
 رستم چون نام سزب شنید از روی سینه بز و برخواست و آب از دیده فرور بخت و گفت آتش  
 جانت فند چرا پسر خردم بخردی و کلتی و دست در کردن بز و کرده های کربخت پس بز و  
 بر بست دست بقائمه خنجر ابدار کرده بخت مادر و بد و گفت ای کیو بریده از خدا شرم نداشتی که مرا  
 با پدر خو و بختک اندختی گفت پسر زنده فراق سزب تقدیر بر من کار نکرد که بتقریر است بیاید و  
 خواستم که انتقام اورا بخوامی بز و گفت اگر او با من دیگر بیاید <sup>بهر کشتی</sup> بیاید چه کار میکردی سزب  
 که خنجر بر سینه خود گذارد رستم سردست اورا گرفته کتخت گفت فرزند زمان ناص عقلند اکملند  
 که بخیر و خوبی گذشت بزور ابرو داشته بیار گاه آورد پہلوان مبارک باد کردند و امید جهان شکست  
 شدند رستم گفت بار و بین کسی جنگ کند و اورا مان دهد تا خبر از برای افراسیاب بر دزد  
 پیش رویین آمد گفت ابدلا در گناه ترا از رستم در خواست کردم عنان خود را کرد آسینده رویین  
 افراسیاب بر و واحالات مرابناه بگو که من پسر سزب شردل بودم که تو اورا بختی و او  
 دنداشتند اورا با پدر بختک فرستادی پس رویین سفت خود دانسته بر کشت پیامد تا نزدیک

۱۲۱

اورا با پدر



افراسیاب رسید خبر برز و با فراسیاب دادند که اندک اندک فرزند سهراب بشردل بوده است افراسیاب را  
 و ماغ خشک کردید که حال رستم دو تا شد و یک کسی از همدۀ ایرانیان برنجاید اما برز و با رستم و طرا مرز و اشته  
 سبیدن شدند از پنجهای افراسیاب باندیش فرود رفت و سبجان را طلبید و که طالع کرد آن مرا  
 را ای پند که کار از دست که میاید چون بر اسطراب نظر کردند خنام پس سبجان را نه بر آمد گفتند مرز و باد



دعا در آن روز از آن سب

شماره اگر تمام و ایران و ایران در دست بیاسم بخارانی به بند خواهد نهاد اما یخران و طالع  
 دوست اگر بگذراند برستم زیاد نمی بگذر پس افراسیاب بیاسم را همراه سوسن باشکر کران کنو به  
 ایران شدند میانه تا بنهرستان چهار رفته بود در پای آن حصار چسبند آنی در کنار جسته زن مکار و جنبه  
 زن مکار بر پا کرده و تخت برضع نهاد و در صراحی و پیاله در پای تخت نهاد و به بیاسم گفت تو برو در درون حصار

پنهان شود و در دلاوری که پیش یکم فرزند که بیستم برودن چهار برآمد اما دو کل  
 از رسم و پهلوانان کوشش کن رسم چون دشت که برز و فرزند سهر است شادان و خندان روی بیستان  
 نهاد و مجلس بر روی بزدار است و تمام شادان و شهریاران در ایوان کرشاسب می بنحوردند تا سه شانه  
 روز رسم بیاید می بکشید پهلوان جهان برخواست جسم رفت تا ساعتی بیاید کردان در مجلس  
 است کردید و در هر جانب دیران سخن میگوید طوس گفت ابد لاوران ظلیکه رسم بر من کرد  
 هیچکس بخرد بجهت آنکه من پادشاه سرزاده بودم و شاهزاده ایران من بودم کبورا فرستاده که از  
 ترکستان کبچر آورده اورا بر جای بدین بر تخت نشاند که روزی گفت بسیار بے بوده کوشی این مجلس  
 رسم است از ما شرم نداری از برز و شرمنده شو که ترا چون طخوان زمین زده و دست ترا بست  
 طوس ابد آمد دست بچرخ آید ار کرده بجانب کوزد و دید خوش است که برز و زنده برزوار غنچ اورا  
 گرفت و زمام و کوزد را گرفته بکشید که بر بخت مند و برز و خنجر از دست طوس نوز کشیده طوس را  
 بر آمده از بارگاه سرون آمد <sup>در میان</sup> در میان نهاد و بدر رفت رفتن طوس و وارد شدن رسم بیارگاه  
 نظر کرد طوس دید بر سید که طوس چه ندانسی جواب نداد برز و گفت ای پدر برز و گوار میان طوس  
 کوزد در چنین و چنان اتفاق افتاد و او فخر کرده بدر رفت رسم غضب شده گفت ساعتی برز  
 رفت بدستی رو بجانب کوزد کرده گفت طوس من سر زاده و نوحه در انانای ولیکن طوس بر  
 بیاید او پس نوز شهریار است و شاه سرزاده ابر نیست بایشی پاس خاطر اورا نگاهداری و  
 حالا برخواستند از دنیای اورفته اورا بر کردان و گرنه از تو بر خشم کوزد گفت جان من خدای تو باد  
 هر چه فرمائی فرمانبردارم کوزد برودن آمد از دنیای طوس بدر رفت و نباید که برخواست که اگر

او پهلوان باشد بنده زنده ایشان را بیادرم که مبادا برستم سر زنده کجوسوار شده پروان رفت او نیز  
 او نیز نیامد رستم پرن را فرستاد و گفت ای سر زنده از دهنال ایشان پرو او نیز رفت نیامد فرستاد او نیز نیامد  
 او نیز نیامد کستم بر او طوس برخواست نیامد رستم حیران شد زان در آمده احوال را پرسید بر جانب  
 رستم خروشید که ای بر سعادت خوشخوار یغز زنده داری اور آمل سهراب مکش فرامرز را چرا فرستادی  
 بپراق رزم پوشیده درین مشتقد سالیج بر نگاشت از دهنال ایشان بدیغیت اما از این جانب طوس  
 دندیز گنش مرکب میراند چو شب بر سردست در آمد در جواب شد در دم صبح پیدار کردید تا بخوار  
 حصار کشته رسید در پای حصار چینه عالی دید که بر گنا چشم ز پای کرده اند و سخت ز نهاده و صراحی  
 مرصع بر چیده و کسی پید نیست

داستان قهر کردن طوس از بارگاه رستم بجهت سنا زعه با کودوز  
 و گرفتار شدن طوس

طوس نعره زد که در خیمه سر کس است جدا بد که احوال معلوم سازم ناگاه یک نازنین حسنی مقبول  
 و مطبوع پروان آمد با هزار کرشمه و ناره که خوبان را بشاید و تکلیف بطلوس کرد که ای نادر من قسم حالا  
 بمنزل رسبدم از اسب فرود آئی و قدم بر چشم ما گذار خوش آمدی که خوش آمد مرا ز آمدنت  
 هزار جان گرامی فدای سر قدست رواق منظر چشم من آسبانه است گرم نما و فرود آ  
 که خانه خانه است و طوس لبر می دید و خوار آوده بود از اسب فرود آمد نشست بپوشش کلوی  
 صراحی را گرفته بر لب نهاد باز کرده بطوس داد طوس نیز بر لب نهاد و سر کشید و سر ایشان  
 گرم شد طوس گفت مرا سوختن چرخ میگویند آشکارا فراسیاس بنخواست مرا بجشد